فصل های اضافه-مهمانی-بخش اول

لان وانگجی بطرف وی ووشیان برگشت و گفت:«منتظرم بمون!»

وی ووشیان گفت:«چطوره منم همراهت بیام؟»

لان وانگجی سر خود را تکان داد:«اگر تو بیای عصبانی تر میشه!»

وی ووشیان کمی فکر کرد و پذیرفت.هرگاه لان چیرن او را میدید.ظاهرش جوری میشد که انگار به او حمله قلبی دست داده،حتی سخت تر از همیشه نفس میکشید.وی ووشیان با خود اندیشید به او لطف کند و بخاطر فروکش کردن خشمش جلوی چشم او ظاهر نشود.

لان وانگجی به او نگاه کرد،میخواست چیزی بگوید اما وی ووشیان در ادامه گفت:«باشه میدونم،نباید تند بدوم،نباید بلند حرف بزنم،اینکارو نکنم ،اونکارو نکنم درسته؟ نگران نباش،من الان با توام .... همه حواسمو جمع میکنم که تا حد ممکن هیچ کدوم از قوانین روی دیوار مکتبتون رو نشکنم....تا جایی که میتونم مراقبم!»

لان وانگجی بدون فکر گفت:«مشکلی نیست حتی اگه اون قوانین رو بشکنی...»

وی ووشیان سریع از جا پرید:«هوم؟»

بنظر میرسید لان وانگجی تازه متوجه نامناسب بودن سخن خود شده،سرش را برگرداند و طرف دیگری را نگاه کرد بعد دوباره برگشت و رو به او گفت:«....هیچی!»

وی ووشیان با گیجی گفت:«گفتی چی میشه اگه اون قوانین رو بشکنم؟»

لان وانگجی میدانست او با اینکه جواب را میداند از او سوال می پرسد.با چهره ای سخت و جدی گفت:«بیرون منتظرم بمون!»

وی ووشیان دست خود را تکان داد و گفت:«اوه پس منتظر بمونم...باشه اینقدر عصبانی نشو...من میرم با خرگوشات بازی کنم!»

و بدین صورت،لان وانگجی رفت تا به تنهایی با سخنرانی منتقدانه لان چیرن روبرو شود در این اثنا وی ووشیان سوار بر سیب کوچولو بود که او را با سرعت می برد.بنظر میرسید سیب کوچولو از وقتی وارد مقر ابر شده هیجان زده و قدرتمند تر از قبل است.وی ووشیان حتی نمیتوانست وقتی سیب کوچولو او را به میان علفها پرت میکند جلوی سرعتش را بگیرد.

در میان علف ها بیشتر از صد توپ برفی کوچک چرخ میزدند.دهانهایشان شبیه گلبرگ گلهای صورتی کوچک بود و همزمان گوشهای بلند و زیبا و پشمالویشان را تکان میدادند.سیب کوچولو با زور از میان آنها راهی باز کرد و جایی برای خود یافت.وی ووشیان نیز روی زمین چمباتمه زد و خرگوشی را برداشت و شکمش را ناز و نوازش میکرد و اندیشید: *آخرین باری که اینجا بودم اینا همینقدر زیاد بودن؟ این زنه یا مرد؟ ....اوه مرده!*

وقتی درحال بررسی این موضوع بود متوجه شد هیچگاه به این موضوع توجه نکرده است که سیب کوچولو زن است یا مرد؟! ناخودآگاه با چشمانی خیره به بررسی او پرداخت ولی پیش از آنکه بتواند درست او را ببیند صدایی شنید و سر خود را برگرداند.

دختری ریز اندام و جوان را دید که سبدی در دست داشت و مردد بود که بطرفش بیاید یا نه....وقتی دید وی ووشیان بصورت ناگهانی بطرفش چرخید و او را نگریست نمیدانست چه کند و صورتش کاملا سرخ شد.

دختر لباس رسمی خاندان گوسولان را بر تن داشت و پیشانی بندی بدون طرح ابرهای مواج به پیشانی بسته بود.وی ووشیان اندیشید: *چقدر عجیب و غیر طبیعی!! باورم نمیشه دارم یه واقعیشو می بینم!!*

او یک تهذیبگر زن بود...یک تهذیبگر زن از مکتب گوسولان.....

سختگیری های مکتب گوسولان شناخته شده بودند.در مکتب گوسولان بارها تکرار شده بود که زنها و مردها با هم متفاوتند بهمین دلیل نباید بیش از اندازه با هم صمیمی باشند و شاگردانشان هزاران بار این سخنان را شنیده بودند.بخش های مطالعه و استراحت برای زنان و مردان تهذیبگر از هم جدا بود و هیچ کسی جرات نمیکرد قدم به مرز دیگری بگذارد.کم

پیش می آمد بتوانند در بخش های یکدیگر بگردند،حتی رفتن به شکار شبانه را هم مورد تفکیک جنسیتی قرار داده بودند گروه های شکار یا همه زن بودند یا همه مرد...هیچگاه ترکیبی از این دو جنس به شکار نمیرفتند.سختگیری هایشان در این زمینه بسیار ترسناک بود.آن زمانی که وی ووشیان در مقر ابر درس میخواند هیچ وقت یک بانو را ندیده بود درنتیجه به این گمان رسیده که هیچ تهذیبگر زنی در مقر ابر وجود ندارد.البته چندباری احساس کرد صدای دخترانی را میشنود زمانی که طومارها را به آواز میخواندند و تکرار میکردند بهمین دلیل سعی کرده بود نگاهی به مسیری که صدا از آن می آمد بیاندازد اما گروهی از شاگردان که وظیفه شان حراست از آن مسیرها بود موضوع را فهمیدند و لان وانگجی را خبر کردند.بعد از مدتها نیز وی ووشیان اشتیاقش را از دست داد و پیگیر موضوع نشد.

ولی الان،او به یک تهذیبگر زن در مقر ابر برخورده بود! یک زن تهذیبگر واقعی!

وی ووشیان سریع با چشمانی درخشان از جا پرید و خودش را آماده کرد.همین که خواست به طرف دختر برود سیب کوچولو برخاست و با عجله به سمت دختر حرکت کرد و کاملا از او پیشی گرفت.وی ووشیان خشکش زد.

بعد از نزدیک شدن به دختر،نجیبانه سرش را پایین گرفت .پیشانی و گوشهای خود را به دختر نزدیک کرد.وی ووشیان هنوز ساکت بود.

دختر با شرمندگی به وی ووشیان نگاه میکرد و با تعجب ساکت ماند و نمیدانست چه بگوید.وی ووشیان چشمانش را جمع کرد و بنظرش آمد این دختر آشناست.لحظه ای بعد بیاد آورد——این همان دختر صورت گرد نبود که او وقتی از دهکده مو خارج میشد با او ملاقات کرد و چندباری در کوهستان دافان نیز او را دیده بود؟

هرچند دخترک با او غریبه بود اما قبلا چندباری سر صحبت را با دختر باز کرده و با هم سخن گفته بودند و آنان هر بار همدیگر را دیده بودند وی ووشیان بیشتر از شخصیت زیبای دختر خوشش می آمد بلافاصله برایش دست تکان داد:«این تویی!!»

دختر که او را با صورت تمیز و کثیف دیده و نسبت به وی ووشیان دید بدی نداشت با شرمندگی

انگشتانش را دور سبد پیچید و بعد با صدای آرامی گفت:«بله منم....»

وی ووشیان آن خرگوشی را که در آغوش داشت و نوازشش میکرد و میخواست جنسیتش را بداند کناری گذاشت.دستهای خود را پشت کمر نهاده و بطرفش رفت.وقتی هویج و کاهو در سبدش دید لبخندی زد:«این غذای خرگوشاست؟»

دختر سر تکان داد.حالا که لان وانگجی کنارش نبود وی ووشیان نیز کاری برای انجام نداشت پس تصمیم گرفت خودش را مشغول کند:«میخوای منم کمک کنم؟»

دختر نمیدانست چه کند،در پایان پذیرفت و وی ووشیان نیز یک هویج برداشت ...آندو با هم روی علف ها چمباتمه زدند،سیب کوچولو سرش را به سبد میزد و درونش را گشت وقتی نتوانست هیچ سیبی آنجا پیدا کند مجبور شد یک هویج به دندان بگیرد و بجود.

هویج های درون سبد واقعا تازه بودند.وی ووشیان پیش از اینکه هویج را بطرف دهان خرگوش ها بگیرد خودش آن را گاز زد:«همیشه تو به خرگوشا غذا میدی؟»

دختر گفت:«...نه...من اخیرا دارم اینکارو میکنم...وقتی هانگوانگ جون اینجاست خودش مراقبشونه...وقتی ایشون نیست ارباب جوان لان سیژویی و بقیه...وقتی اونا هم نیستن اون موقع ما میایم و کمک میکنیم....»

وی ووشیان فکر کرد: *لان جان چطوری بهشون غذا میده؟ از کی شروع کرده به مراقبت از خرگوشا؟ یعنی اونم سبد بدست میاد اینجا؟*

چند تصویر ذهنی بامزه و خنده دار در مغزش به چرخش درآمدند وی ووشیان دوباره پرسید:«شما الان یکی از شاگردان مکتب گوسولان هستی؟»

دختر با نجابت پاسخ داد:«بله!»

وی ووشیان گفت:«مکتب گوسولان جای بی نظیریه....شما از کی اومدی اینجا؟»

دختر در حین نوازش یک خرگوش پشمالو گفت:«یه مدت بعد از اینکه تو کوهستان دافان...»

در این لحظه هر دو صدای قدم های آرامی بر روی علف ها را شنیدند.وی ووشیان چرخید و

نگاه کرد.همانطور که انتظار داشت لان وانگجی بطرفشان می آمد.

دختر با عجله برخاست و به او درود فرستاد:«هانگوانگ جون!»

لان وانگجی احترامش را پاسخ گفت درحالیکه وی ووشیان روی زمین نشسته و به او خیره شده بود و میخندید.بنظر میرسید دخترک از ترس لان وانگجی ساکت شد—این امر عادی بود در بین شاگردان همسن او کسی نبود که از لان وانگجی نترسد.او با دستپاچگی لباس خود را گرفته و رفت.وی ووشیان پشت سرش فریاد زد:«بانو،می می*،سبدت....هوی سیب کوچولو...برگرد سیب کوچولو!! تو داری کجا میری سیب کوچولو؟!!!»(می می؛شبیه گاگا هست واسه دخترا گفته میشه!)

او هیچ الاغ یا کس دیگری را نتوانست متوقف کند.وی ووشیان به سبدی که هنوز هویج ها درونش بودند ضربه زد و بطرف لان وانگجی برگشت:«لان جان،تو اونو ترسوندی!»

اگر لان وانگجی میخواست آنها صدای پایش را نشنوند پس چطور جوری قدم برداشت که هر دوی آنها صدای آمدنش را شنیدند؟

وی ووشیان با خنده هویجی را به طرفش گرفت:«میخوری؟ تو به خرگوشا غذا بده منم به تو غذا میدم!»

لان وانگجی به او نگاهی انداخت و گفت:«بلند شو!»

وی ووشیان هویج را به سبد برگرداند و با تنبلی دستش را دراز کرد:«بلندم کن»

لان وانگجی مکثی نمود و بعد دست دراز کرد تا دستش را بگیرد اما در عوض وی ووشیان او را بطرف خود کشید.

خرگوشها دیدند محل زندگیشان توسط انسانهایی عجیب اشغال شده،تصور میکردند با دشمنی بزرگ روبرو شده اند پس بی اراده همه از هر طرف پا به فرار گذاشتند ولی برخی از آنها لان وانگجی را بخوبی می شناختند زیرا روی پاهای کوچک خود ایستادند و به او آویزان شدند انگار می ترسیدند و نگران اربابشان بودند که اینطور ناگهانی سقوط کرده بود.لان وانگجی آرام

آنها را کمی هل داد و با صدایی آرامتر گفت:«هفتمین قانون روی دیوار قوانین مکتب گوسولان میگه—ایجاد مزاحمت برای تهذیبگرهای زن ممنوعه!»

وی ووشیان گفت:«خودت گفتی اشکالی نداره اون قوانین رو نقض کنم!»

لان وانگجی گفت:«اینطوری نگفتم!»

وی ووشیان گفت:«تو چرا اینطوری هستی؟ فقط چون جمله تو کامل نگفتی پس یعنی هیچی هم نگفتی؟ چه بلایی سر اون هانگوانگ جون اومده که هر چی میگفت سر قولش میموند؟»

لان وانگجی هم پاسخ داد:«هر روز؟!»

وی ووشیان صورت او را در آغوش گرفت و نوازشش کرد بعد با لحن لطیفی گفت:«اوه،عمو جونت بهت غر زد آره؟ بگو به من...گاگای عزیزت میخواد یه ذره لوست کنه!»

لان وانگجی سریع موضوع را عوض کرد زیرا نمیخواست چیزی به او بگوید:«نه!»

وی ووشیان گفت:«جدی؟ پس چی ازت میخواست؟»

لان وانگجی بی صدا او را در آغوش کشید:«هیچی...کم پیش میاد همه ما کنار هم جمع بشیم پس فردا قراره مهمونی داشته باشیم!»

وی ووشیان خندید:«مهمونی؟ باشه باشه منم سعی میکنم پسر خوبی باشم آبروتو نبرم...»ناگهان ذهنش بطرف لان شیچن رفت و پرسید:«پس برادرت چی میشه؟»

لان وانگجی پس از لحظه ای سکوت جواب داد:«بعدا میرم دیدنش!»

زوو جون در این مدت گوشه نشینی اختیار کرده بود.لان وانگجی حتما برای دیدن او و گفتگویی صمیمانه به دیدارش میرفت.وی ووشیان محکم لان وانگجی را در آغوش گرفته و کمرش را نوازش میکرد.دوباره پرسید:«راستی من سیژویی و بقیه رو ندیدم وقتش نیست برگردن؟»

در گذشته همیشه شاگردان از همان ورودی کوهستان که متوجه آنان میشدند دوره شان میکردند و مانند جوجه به جیک جیک می افتادند و شلوغش میکردند.لان وانگجی وقتی شنید از بچه ها یاد میکند آرام گرفت:«بعدا می برمت اونا رو ببینی!»

بعد،او وی ووشیان را برد تا لان سیژویی،لان جینگ یی و بقیه را پیدا کنند.شاگردان جز فریاد شادی نمیتوانستند کاری کنند...اینطور نبود که نخواهند کاری کنند درحقیقت نمیتوانستند کار بیشتری انجام دهند.

دهها تن از شاگردان در جلوی راهروی بالکن روی دستهایشان بودند.همه لباسهای رویی را درآورده و پیراهن هایی نازک و سفید بر تن داشتند.سرهایشان رو به پایین و پاهایشان در هوا بود و در برابرشان چند تکه کاغذ و جوهر قرار داشت.به دستهای چپ خود را محکم تکیه کرده و با دست راست عبارت هایی را روی کاغذ می نوشتند.

آنها نمیتوانستند بگذارند پیشانی بندشان به زمین برسد پس،انتهای پیشانی بند را در دهان نهاده و عرق از ر و رویشان می چکید.بهمین دلیل نمیتوانستند کاری بکنند.پس آن صدا زدن در حقیقت صداهایی خفه از لای دندان های بهم چسبیده با چشمانی درخشان بود.وی ووشیان وقتی بدنهای لرزان آنها را دید پرسید:«اینا چرا پا در هوا شدن ؟»

لان وانگجی گفت:«مجازات!»

وی ووشیان گفت:«میدونم مجازات شدن...می تونم ببینم که دارن قوانین مکتب گوسولان رو کپی میکنن—بخش تقوا رو یادمه هنوز... مگه چیکار کردن که مجازات شدن؟»

لان وانگجی با صدای آرامی گفت:«اونها بعد از زمان تعیین شده به مقر ابر برگشتن!»

وی ووشیان گفت:«اوه!»

لان وانگجی گفت:«برای شکار شبانه همراه ژنرال شبح رفتن!»

وی ووشیان گفت:«اووووه،چه پر دل و جرات!»

لان وانگجی گفت:«و این بار سوم بوده»

وی ووشیان چانه خود را لمس کرد، بنظرش طبیعی آمد لان چیرن که اینقدر از شرارت و اعمال شیطانی نفرت دارد او را اینطور مجازات کند. اگرچه کپی کردن قوانین مکتب درحالیکه پا در هوا بودند بنظر بسیار مهربانانه هم بود!!! او جلوی لان سیژویی چمباتمه زد:«اوه،سیژویی،

چرا تکلیف تو سنگین تر از بقیه اس؟ بنظرم میتونم یه چیزایی رو تصور کنم؟»

لان سیژویی گفت:«نه...»

لان وانگجی گفت:«اون بقیه رو رهبری کرده!»

وی ووشیان میخواست به نشانه دلداری شانه لان سیژویی را نوازش کند اما جایی برای دستش نمی یافت.پس مکثی کرد و آنگاه دستش را از برعکس روی شانه او زد با افتخار گفت:«میدونستم!»

لان وانگجی جلوی پسرها براه افتاد. برگه هایی که جلویشان بود را بررسی کرد و خطاب به لان جینگ یی گفت:«دست خطت خیلی بده!»

لان جینگ یی پیشانی بندش را گاز گرفته و با چشمانی پر از اشک گفت:«بله هانگوانگ جون،از اول اینو می نویسم!»

بقیه کسانی که مجبور نبودند از نو تکلیفشان را بنویسند نفس راحتی کشیدند.وقتی وی ووشیان و لان وانگجی از راهرو عبور کردند،وی ووشیان رنجی که بخاطر مجازات های خود کشیده بود را بیاد آورد و با تاسف گفت:«همینکه پا در هوا شدن واسشون سخته ... من فکر نکنم هیچ وقت میتونستم اینطوری سر و ته وایسم بعد متن هم بنویسم...هرچند من وقتی نشسته بودم هم نمیتونستم خوشگل بنویسم...»

لان وانگجی نگاهی به او انداخت:«البته!»

وی ووشیان میدانست او هم روزهایی را بیاد می آورد که مجبور بود هنگام مجازات نمودنش در کتابخانه بماند و مراقب او باشد:«تو هم بچه بودی اینطوری بودی؟»

لان وانگجی گفت:«هیچ وقت!»

البته...لان وانگجی از کودکی الگو و سرآمد همه شاگردان بود.هر حرف و حرکتش چنان دقیق بودند که انگار با خط کش اندازه گیری شده اند.او امکان نداشت اشتباه کند...وقتی اشتباهی در کارش نبود چطور میتوانست مجازات شود؟

وی ووشیان خندید:«فکرشو میکردم پس قدرت بازوهات رو از این طریق بدست آوردی!»

لان وانگجی گفت:«من هیچ وقت مجازات نشدم ولی بازم درسته همینطوری تمرین کردم!»

وی ووشیان گفت:«خب چرا باید پا به هوا وایمیستادی و متون رو مینوشتی؟ تو که مجازات نشدی؟!»

لان وانگجی مستقیم به جلو نگاه میکرد:«بخاطر اینکه ذهن رو آروم میکنه!»

وی ووشیان کنار گوش لان وانگجی ایستاد و بطرفش کج شد و گفت:« ذهن هانگوانگ جون یخی من چرا آرامش نداشت؟»

لان وانگجی بدون اینکه پاسخی به او بدهد نگاهش کرد.وی ووشیان با چشمانی براق به او خیره شد:«با توجه به چیزی که گفتی،اگه از همون جوونی داری روی زور بازوت کار میکنی پس حتما کارای دیگه ای رو هم میتونی پا در هوا انجام بدی نه؟»

لان وانگجی گفت:«اهم...»

او آرام با چشمانش پایین را نگاه کرد و بنظر میرسید کمی خجالت زده شده ولی وی ووشیان گستاخانه تر حرف میزد و گفت:«یعنی پاهات تو هوا باشه بازم میتونی منو بکنی؟»

لان وانگجی گفت:«میتونم تلاشمو بکنم.»

وی ووشیان گفت:«هاهاهاهاهاهاها....تو چی گفتی؟»

لان وانگجی جواب داد:«میتونم امشب امتحان کنم!»

وی ووشیان ساکت ماند.

استاد تعالیم شیطانی

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

سایت myanimes.ir

myAnimes@

myAnimess@

myMangas@

مترجم:دختری با ماسک شیشه ای